

گروه هشت نفره

در سال‌های ۱۳۵۷ و ۵۸، در پاوه و روستاهای اطراف آن، بین مردم و عوامل سالار جاف و سردار جاف، که از سرسپردگان رژیم سلطنتی بودند، درگیری‌هایی وجود داشت که به عدم امنیت در منطقه منجر شده بود. بعد از پیروزی انقلاب، با نفوذ عوامل بعث در میان بعضی عشایر، از جمله جاف‌ها، کوشش آگاهانه‌ای برای بهره‌برداری از این درگیری‌ها می‌شد. به این عامل، سیاست‌های قدرت‌طلبانه‌ی مفتی‌زاده و عواملش نیز، که با ایجاد پایگاه برای سپاه محلی و تسلیح خود قصد تسلط بر منطقه را داشتند، اضافه شد. تهدیدات، ناامنی و درگیری‌های مسلحانه مجموعاً به ساخته شدن سناریوی "قتل و تجاوز به مسلمانان" از طرف رژیم اسلامی کمک کرد و روز ۲۸ مرداد ۵۸، آیت‌الله خمینی و بنی‌صدر فرمان‌یورش به کردستان به بهانه‌ی "نجات مردم مسلمان" را صادر کردند. متعاقب این فرمان، روز ۲۹ مرداد شهر سنندج و در روزهای بعدی شهرهای سقز، بوکان، بانه و روز ۱۲ شهریور مه‌آباد مورد تهاجم نیروهای دولتی قرار گرفتند و به این ترتیب جنگ خونین سه‌ماهه آغاز شد. اواخر مرداد و اوایل

شهریور ۵۸ عده زیادی از مبارزین فدائی، از جمله یوسف کیشی‌زاده، یعقوب تقدیری و احسن ناهید، در درگیری‌ها و یا اعدام‌های افسارگسیخته توسط جمهوری اسلامی و به حکم خلخال، که زمانی با عبا و عمامه و گاهی در پیژامه و لباس خواب چپ و راست حکم اعدام صادر می‌کرد، به شهادت رسیدند. در پاوه، رهبری حزب دمکرات کردستان نه تنها نتوانست مانع شکل‌گیری حوادث شود، بلکه خود نیز عملاً درگیر برخوردهای مسلحانه در روزهای بعدی شد. سعی جمهوری اسلامی بر آن بود که طرح یورش به کردستان کاملاً سری نگه‌داشته شود، اما حزب توده از طریق اعضای نفوذی خود در رژیم، از طرح حمله با خبر شده و رهبری حزب دمکرات را توسط رضا شلتوکی در جریان قرار داده بود.

مردم عادی از ترس جان و حزب دمکرات کردستان برای جلوگیری از نمونه تجربه‌شده قتل‌عام قارنا و قالاتان، مهاباد را تخلیه نمودند. با حرکت نیروهای دولتی به سمت شهر، مسئول شاخه کردستان احتمال یک جنگ درازمدت و خونین را با تک تک اعضای غیربومی در میان نهاد و به این ترتیب سرنگ به‌دست دیروزی به تفنگ به‌دست امروزی بدل شد.

ستاد سازمان پر از وسایل و مهمات بود. تلاشی وصف‌ناپذیر برای تخلیه‌ی برق‌آسای ستاد آغاز و هر کمیته‌ای مسئول جمع‌آوری وسایل مربوط به خود شد. جنب و جوش سراسر ستاد را فرا گرفت. اعضا و کادرها، در سکوت و به سرعت این طرف و آن طرف می‌دویدند و برای یافتن کارتن یا جعبه‌ای خالی به هر دری می‌زدند. زن‌ها با سرعت و دقتی کم‌نظیر وسایل انتشاراتی را بسته‌بندی و مسئولین نظامی مواد منفجره، مهمات و سلاح‌ها را جمع‌وجور می‌کردند. در عرض چند ساعت، هر چیز به درد بخوری بسته‌بندی و به ماشین‌ها منتقل شدند. او نیز یک دستگاه لندرور پر از مهمات را به همراه یکی از اعضای پیشگام که تا دیروز سرنگ به دست دنبال گله‌ها می‌دوید برداشت و راه افتاد. بعد از چند ساعت رانندگی به روستای نشکولان، محل استقرار "شاخه کردستان" سازمان در در حوالی سردشت رسیدند. روستای آرام و دنج نشکولان ناگهان با تلاطمی غیرقابل وصف مواجه شده بود. تصمیم گرفته شد که در دو نقطه‌ی

”سرشیو“ و ”خرناوزنگ“ مستقر شوند. ”خرناوزنگ“ درست روی نوار مرزی ایران و عراق قرار داشت ولی ”سرشیو“ در داخل خاک ایران و حدود پنج ساعت پیاده با ”خرناوزنگ“ فاصله داشت. آماده‌ی حرکت بودند که خبر رسید سپاه پاسداران به طرف سردشت راه افتاده است.

سردشت آخرین شهر آزاد بود. اگر این شهر هم به تصرف رژیم در می‌آمد، معلوم نبود تا کی آواره کوه و دشت شوند. یاد ”سوسن“ افتاد. تا امروز نمی‌دانست به او چه بگوید و از فردا، حتی اگر هم حرفی برای گفتن داشت، امکانی برای تماس گرفتن نبود. سوار ماشین پر از مهمات شد و به طرف سردشت راه افتاد. مردم در مقابل هر سه کیوسک تلفن عمومی شهر صف کشیده بودند. او هم به نوبت ایستاد. بغل دست او جلال طالبانی ایستاده بود. فوراً یکی از کیوسک‌ها را برای جلال طالبانی خالی کردند و او هم بعد از چند دقیقه نوبتش رسید. شماره را گرفت. خود ”سوسن“ گوشی را برداشت. سلام کرد. ”سوسن“ گله‌مند بود: ”تلفن مفت گیر آوردی که یاد من افتادی؟“ چند لحظه‌ای مبهوت ماند. بعد گفت: ”به خاطر همین تلفن، ده کیلومتر راه آمده‌ام“ و بعد از مکثی کوتاه سخن آخر را گفت: ”شاید دیگر هرگز نتوانم با تو تماس بگیرم“ زهرخند ”سوسن“ تا اعماق قلبش اثر کرد: ”تا حالا که خب، مرتب تماس گرفته‌ای...“ به تلخی گفت: ”تا حالا نمی‌دانستم چه بگویم. می‌خواستم زنگ بزنم، حتی هر ساعت و هر دقیقه. اما نمی‌توانستم، چون نمی‌دانستم چه باید بگویم و چه تصمیمی باید گرفته شود. اوضاع ناجور است. الان هم که دیگر بدتر شده. نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد“ ”سوسن“ به سردی و خیلی خشک برایش آرزوی موفقیت کرد و گوشی را گذاشت. با سرسنگین دوباره سوار ماشین شد. چنان گیج و منگ بود که کنترل ماشین پر از مهمات از دستش خارج شد و ماشین چند متری روی دو چرخ راه رفت. شانس آورد که چپه نشد. موقع پیاده شدن، پای راستش پیچ خورد و مدت نزدیک به یک ماه، در شرایطی که به پاهایش بیشتر از سرش احتیاج داشت، گرفتار لنگی شد.

همان شب تقسیم شدند. او با گروه هشت نفره خود راه افتاد. قاطری پیدا کردند و او که مفصل پایش در رفته و ورم کرده بود سوار بر قاطر و بقیه

پیاده راه افتادند. شب را در دره‌ای اطراق کردند. با هزار بدبختی شکسته‌بندی را که در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد پیدا کردند و او با مهارت دررفته‌گی پایش را جا انداخت. الحق که کارش خوب بود. همان‌طور که شکسته‌بند قول داده بود، طی سه روز بعدی درد شدید پایش تدریجا از بین رفت اما یک ماه تمام می‌لنگید. صبح زود وسایل را جمع کردند و پس از طی مسافتی طولانی، شب را در "داوداوه"، روستایی دورافتاده در نزدیکی مرز عراق اطراق کردند و فردای آن روز به طرف دره "سرشیو" راه افتادند. در "سرشیو" گودی غارمانندی یافتند که دو سه نفر می‌توانستند در آن پناه بگیرند. دو روز طول کشید تا با کمک مواد منفجره، گودی مزبور را به غاری درست و حسابی بدل کنند. به محض شنیدن صدای هواپیما و هلی کوپتر، همگی در آن پناه می‌گرفتند و گرنه حسابی تلفات می‌دادند. در یکی از حملات، موشکی به بالای غار اصابت کرد و باعث شد که سنگی بزرگ و چند تنی با عبور از مقابل دهانه‌ی غار، در اعماق دره سقوط کند. می‌دید که برای جوان‌های کم سن و سال کرد، در سن‌هایی بین ۱۷ تا ۲۰ سال، درگیر شدن، سنگر گرفتن، حمله و فرار کردن و خود را در کوچک‌ترین سوراخ سنبه‌ها جا دادن، به عادی‌ترین جریان زندگی روزمره تبدیل شده است. جوان‌هایی که با قیافه‌های جدی کار می‌کردند، دست و روی خود را پس از شستن با دامن کتشان پاک می‌کردند، چای شیرین را با خود کارهای‌شان هم می‌زدند، صبحانه‌شان را با پنیر شیرز و نهار یا شام را با نان خالی سر می‌کردند اما در ساعات استراحت، خنده‌های‌شان گوش فلک را کر می‌کرد.

در برزخ سیاست و خشونت

دره‌ی «سرشیو» به تدریج به مرکز آموزش نظامی پیشمرگه‌ها بدل شد. کسانی که از نقاط دیگر ایران می‌آمدند، در «خرناوزنگ» آموزش می‌دیدند. «حمید نظامی» دوره دیده‌ی فلسطین، مسئول آموزش نظامی «سرشیو» بود. با روی هم ریختن مجموعه‌ی اطلاعات و تخصص حمید و آنچه که او از دوره‌ی آموزش رنجری به یاد داشت، برنامه دو هفته‌ای نسبتاً مناسبی برای آموزش نظامی تهیه شد. تشکیکی برای تمرین جودو، متشکل از حدود بیست گونی پر از کاه و برگ خشک و چادر بزرگی که روی آن‌ها را می‌پوشاند، تهیه کردند. حمید سیبل بسیار خوبی درست کرد که مهارت در تیراندازی با تفنگ و سلاح کمتری را دقیقاً نمره می‌داد. آموزش خمپاره‌انداز، نارنجک انداز و آرپی‌جی نیز در همان دره انجام می‌شد. چند شب را نیز به گشت شبانه برای آموزش حرکت با قطب‌نما و یافتن هدف‌های سری اختصاص داده بودند. «حیب سروش‌نسب»، به عنوان مسئول آموزش و کتابخانه، بساط خود را در چادری کوچک در جنگل جای داده و چنان با دقت و مهارت استتار کرده بود که

گاهی خود اعضای گروه برای یافتنش دچار مشکل می‌شدند. حبیب پس از خروج سازمان از کردستان، توسط حزب‌اللهی‌ها شناسایی شد و به دام افتاد و مقابل جوخه‌ی اعدام قرار گرفت.

حدود یک کیلومتری دره جایی بود که هربار رد می‌شدند، بوی تعفن وحشتناکی مشامشان را آزار می‌داد. روزی یکی از اعضای گروه برای یافتن منبع بو از آب رد شد و جسد دو جوان پاسدار شلوار "جین" پوش را که سر بریده‌شان روی سینه‌شان بود، در آنجا یافت. اجساد را دفن کردند و تا چند روز پس از آن همگی گرفته و پکر بودند. بسیاری از آن‌ها برای اولین بار بود که با "مرده"، آن‌هم با آن شکل فجیع، روبرو می‌شدند. او نیز گرفته و پکر بود. با خود فکر می‌کرد این دو جوان نیز، همانند همه آن‌هایی که هر روزه کشته می‌شوند، قربانیان کلاف سردرگمی از سوء تفاهم، نادانی، نفع‌طلبی، وحشی‌گری و خشونت ذاتی هستند. از نظر او مبارزه، نه به معنی کشتن، بلکه به معنی رسیدن به هدفی بود که برایش ارزشی فراتر از همه ارزش‌ها داشت. اکنون که از فاصله‌ای بسیار دور به آن سال‌های سپری شده نگاه می‌کند، بیشتر و واضح‌تر برایش روشن می‌شود که برای او و بسیاری دیگر، مبارزه مسلحانه مفهومی انتزاعی بود که براساس آن موجوداتی ناشناخته، بر موجودات ناشناخته‌ی دیگری غلبه می‌کنند. مثل تماشاچی فیلم پر خشونت‌ی که تا آخر فیلم را تماشا می‌کند و به هیجان می‌آید اما خود قادر به شرکت در هیچ‌صحنه مشابهی از فیلم در بیرون از پرده سینما نیست، یک ناظر فعال بود تا شرکت‌کننده‌ی واقعی. او توانایی کشتن نداشت، زیرا کشتن عمل مشخصی بود که او هرگز نمی‌توانست توجیهی سیاسی برای آن بترشد. به همین دلیل در طول سال‌های بسیار طولانی، هرگز نتوانسته بود در مورد کسی خشونت به خرج دهد سهل است که خود همیشه موضوع خشونت، چه در زندان و چه در بیرون زندان بوده است. از نظر او، مبارزه نه به معنی رودررویی این و آن با هم، بلکه رودررویی دو روش، دو نظرگاه و دو سلیقه و در یک کلام، رودررویی سیاست بود. پس چرا ایده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه را می‌ستود؟ زیرا که فقط یک ایده بود. یک ایده‌ی سیاسی. ایده‌ای که برای او واقعی نشده بود و هرگز هم نمی‌توانست واقعی بشود. شاید اگر از ده‌ها هزار فدایی که ستاینندگان واقعی جنبش مسلحانه بودند، بطور واقعی

سؤال شود، حتی کوچک‌ترین درصد آن‌ها نیز توانایی کشتن کسی را، هر کس که می‌خواهد باشد، حتی قسم‌خورده‌ترین دشمنانشان را، هرگز در خود سراغ نداشته‌اند. نبردهای بزرگ تاریخی ستاینده‌گان زیادی دارند، که بزرگ‌ترین بخش آنها فقط می‌توانند در نقش ستاینده ظاهر شوند و نه شرکت‌کننده. او نیز، در ایده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه، یک ستایشگر واقعی بود. منظره پاسدارها و سرهای بریده‌شان، آنچه را که انتزاعی و در حد داستانی تهییج‌کننده بود، واقعی و زمینی کرد.

روزی با "مام خدر"، کدخدای ۳۵ ساله و رشید ده "داوداوه" به نهر آبی رسیدند. او می‌خواست از نهر آب ببرد: "کدخدا، شرط ببندیم که من می‌توانم از روی نهر بپریم؟" کدخدا قبول کرد به این شرط که: "اگر توانستی بپری، من یک سر پاسدار برای تو می‌آورم و گرنه تو یکی برای من می‌آوری" و او احساس کرد دلش آشوب شد. معنی این همه کینه را نفهمید، زیرا که همیشه، حتی بدترین دشمنانش را می‌بخشید تا آن‌ها را شرم‌منده کند و یا حتی مهم‌تر از آن به نفرت‌انگیز بودن نفرت و کینه متوجه کند و اکنون می‌دید که هم‌دوش کسی شده است که حاضر است سر پریدن یا نپریدن از روی یک نهر، انسانی را، حتی اگر از بدترین نوع انسان‌ها باشد، قربانی کند. به خورشید نگاه کرد که می‌تابید و به امواج آب که زیر درخشش نور خورشید برق می‌زدند. کمی عقب کشید و می‌خواست بپرد، اما منصرف شد. کدخدا، کدخدا بود و گُرد! برای او ایستادن روی حرف از هرچیزی مهم‌تر بود و او نمی‌خواست سر کسی، هر کس که باشد، جایزه‌ی توانایی‌اش بشود. بازوی کدخدا را چسبید: "من روی سری که می‌شناسم، شرط‌بندی نمی‌کنم، تا چه رسد به سری که نه دیده‌ام و نه می‌شناسم. بدون شرط بندی می‌پریم" و جستی زد و آن طرف نهر فرود آمد: "چیزی مدیون من نیستی کدخدا، جز آن که پلی برای خودت پیدا کنی." او ناتوان از کشتن بود و این را می‌دانست. آیا این را ضعف خود تلقی می‌کرد؟ نه! زیرا که بهتر از هرکسی می‌دانست، آماده است جان خود را از دست بدهد و کسی که قادر به بخشیدن است، به مراتب قوی‌تر از کسی است که آماده‌ی ستاندن است. اما این را هم می‌دانست که وقتی ملاحظه‌ی در قارنا و

قالاتان از کودک دو ساله تا پیر هفتاد ساله را از دم تیغ بگذرانند، در دل کُرد کینه و نفرتی می‌کارد که میل به قتل هر وابسته حکومتی و خاموش کردن عطش سیری ناپذیر انتقام، کم‌ترین حاصل آن است. جایی که ملاحظه‌سنی و نظایر او هرم قدرت را اشغال کرده باشند، وجود کسانی نظیر "کریم خالدار"، پیشمرگه‌ی حزب دمکرات که پاسدار ۱۸ ساله را با لذت تمام زجر کش می‌کرد، اجتناب ناپذیر می‌شود.

تنها او نبود که در برزخ سیاست و خشونت، گرفتار آمده بود. سازمان در عمده‌ترین بخش خود درگیر این دوراهی بود. در حقیقت نیز، سازمانی که زمانی فقط در فکر به زانو در آوردن رژیم تا دندان مسلح و سرپا فاسد بود و تنها راه رسیدن به آن را مشی مسلحانه می‌دانست، اکنون در مقابل وظایفی قرار گرفته بود که عمیقا سیاسی بودند. در نتیجه می‌بایست بین سیاست یا نبرد تن به تن یکی را انتخاب کند. آن‌هایی که سازمان را به عنوان سازمانی سیاسی می‌خواستند، جنگ و ایراد سخن از لوله‌ی تفنگ را نادرست می‌دانستند. آن‌ها، اگر چه حتی در ماه‌ها و سال‌های بعدی نیز نتوانستند فکر خود را تا حد نفی خشونت و حل مسائل سیاسی از طرق مسالمت‌آمیز تعمیق بدهند، اما تا این حد پیش رفتند که بدانند جنگ نه ادامه‌ی سیاست، بلکه نقطه‌ی پایان آن است. در نتیجه، معتقد بودند که بایستی سلاح‌ها را زمین گذاشت و به کار سیاسی بسنده کرد. در مقابل، کسانی که سیاست و جنگ را هم وظیفه می‌دانستند، زمین گذاشتن سلاح را با خودفروختگی و پیوستن به جبهه دشمن یکی می‌دانستند. کردها را می‌شد از این گروه مستثنی کرد. زیرا که کاملا طبیعی بود اعضا و هواداران کرد سازمان موافق ادامه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه باشند. در کردستان اگر عنوان پیشمرگه را برای خود انتخاب کنی اما نجنگی، مثل آن است که هم‌زمان هم شکارچی و هم عضو "انجمن حمایت از حیوانات" باشی. اما کسانی که سال‌ها در سخت‌ترین شرایط، مبارزه‌ی مسلحانه را آزموده و در آزمایشگاه انقلاب، ناتوانی این شکل از مبارزه را تجربه کرده بودند، مصمم بودند که تجربه‌ی خود را به کار گیرند.

آن‌ها، بر سر همین دو راهی، بدون این که به استقبال درگیری بروند، روزها را با تمرین و مطالعه سپری و در واقع خود را به نوعی مشغول می‌کردند.

آن‌ها که جوان‌تر بودند و هنوز با جنبه‌های مشخص و عملی درگیری‌های نظامی سروکار نداشتند، بی‌تاب بودند. اعضای حزب دمکرات و به ویژه کومله عدم شرکت آن‌ها در درگیری‌ها را در بوق و کرنا می‌دمیدند. کار به جایی رسیده بود که وقتی وارد روستایی می‌شدند، با آن‌ها سرد رفتاری می‌شد. آنها، ناتوان از توضیح وضعیت خود و این که روشنفکر اگر مسئله‌ای را در کله‌ی خود حل نکنند، قادر به هیچ کاری نیست، مجبور بودند بهانه‌هایی بیاورند که حتی خودشان هم کوچک‌ترین باوری به آن‌ها نداشتند. تنها کسی که می‌توانست و باید به این دو راهی خاتمه می‌داد، رهبری سازمان بود. بخشی از رهبری، اگرچه ناکارآمد بودن تفنگ را در ترکمن صحرا تجربه کرده بود اما نظمی که اساس تشکیل سازمان بود، یعنی تقدم سنتی نظامی‌گری بر کار سیاسی از یک طرف و خشونت و وحشی‌گری جمهوری اسلامی در سرکوب خلق کرد از طرف دیگر، اجازه‌ی توضیح واقعی قضیه را از آن‌ها نیز سلب می‌کرد. بالاخره مسئول شاخه برای شرکت در پلنوم وسیع سازمان راهی تهران شد. در پلنوم، بخشی از رهبری، علیرغم آن که «محوری بودن مبارزه‌ی مسلحانه» در گذشته را رد کرده بودند، اما در وضعیت مشخص کردستان از مبارزه‌ی مسلحانه تحت عنوان «مقاومت در برابر سرکوب نظامی رژیم» دفاع کردند. مسئول شاخه کردستان نیز تمایل نیروهای سازمان در کردستان به مقاومت مسلحانه در برابر یورش جمهوری اسلامی را به اطلاع پلنوم رساند و به این ترتیب در رای‌گیری نهایی، طرفداران جنگ پیروز شدند و قرار شد نیروهای سازمان در کردستان آماده رویارویی نظامی با رژیم شوند. پس از بازگشت مسئول شاخه، تدارک برای انجام عملیات نظامی شروع شد.

اما آیا واقعا می‌توان عنصر روشنفکر را، به ویژه در یک سازمان سیاسی، با بخشنامه و قطعنامه به انجام کاری وادار نمود که معمای آن در ذهنش یا حل نشده و یا در جهت عکس حل شده است؟ تجربه ثابت می‌کند نه! اما آن‌ها خود در آن زمان با این واقعیت آشنا نبودند. پس، تصمیم را پذیرفتند و عصر روز بعد از بازگشت مسئول شاخه، گروهی نزدیک به صدوپنجاه نفر، آماده شدند و راه افتادند. گروه هشت نفری او در جاده‌ی بین پیرانشهر و

سردشت از بقیه جدا شد. "حمید نظامی" به آرپی جی، یک نفر به نارنجک انداز و بقیه به تفنگ و اسلحه‌ی کم‌ری مسلح بودند. نزدیکی‌های سردشت، در روستای "برینته" مقرر گرفتند. هفت الی هشت نفر نیز از گروه سردشت به آن‌ها ملحق شدند. چند روزی در آنجا بودند که جنگ سردشت شروع شد. این اولین درگیری جدی گروه آن‌ها بود.

شهر دست پیشمرگه‌ها افتاده بود. ارتش در پادگان به محاصره کامل درآمده بود و تنها از طریق هوایی با جهان خارج رابطه داشت. آن‌ها به دو گروه تقسیم شدند و در فاصله‌ی حدود دویست متر از هم، درست در کنار دیوار پادگان موضع گرفتند. سه روز تمام، بدون آن که کسی، چه خودی و چه از طرف دشمن، زخمی شود، درگیر بودند. روزها هلی‌کوپترها و هواپیماها شهر و به ویژه اطراف پادگان را به رگبار مسلسل می‌بستند. از بمباران خبری نبود. عده‌ای از مردم، شهر را ترک گفته و به کوهستان‌ها و دهات مجاور پناه برده بودند. آن‌هایی که در شهر مانده بودند، به انحاء مختلف به آن‌ها کمک می‌کردند. هر دو ساعت یک‌بار، قوری پر از چای برایشان می‌آوردند، آن‌ها را دو نفر دو نفر برای خوردن غذا می‌بردند. اطاقی را نیز برای خواب نوبتی در اختیارشان گذاشته بودند. هر از گاهی از طرف پادگان به سوی آن‌ها شلیک می‌شد. آن‌ها نیز از شکاف‌هایی که روی دیوار پادگان پیدا کرده بودند، جواب می‌دادند. یک گروه از کومه‌له‌ای‌ها هم به آن‌ها پیوستند. در مواقع خطر، جایی که سرنوشت‌ها واحد می‌شوند، اختلاف نظر و سلیقه در درجه‌ی چندم اهمیت قرار می‌گیرد.

روز دوم، نزدیکی‌های ساعت دو، هلی‌کوپتری بالای پادگان ظاهر شد که قصد داشت در صد متری آن‌ها به زمین بنشیند. "حمید نظامی" آرپی جی را برداشت و نشانه گرفت. دید کاملاً خوبی داشت. هلی‌کوپترها موقع فرود، در چند متری زمین توقف کوتاهی می‌کنند. حمید آماده‌ی شلیک و منتظر این توقف بود. به یکباره، همان آشوب همیشگی به دلش نشست و بدون آن که فکر کند، با حرکتی غریزی و سریع آرپی جی را از دست حمید گرفت. حمید هاج‌وواج نگاهش کرد و بلافاصله حیرتش به ناراحتی تبدیل شد. او آرپی جی زن خیلی خوبی بود. از آن گذشته هلی‌کوپتر نیز هدف کوچکی نبود.

چرا این کار را کرد؟ شاید فکر کرد که هلی کوپتر متعلق به این ملت است و آن‌ها حق ندارند نابودش کنند. شاید فکر کرد که سرنشینان هلی کوپتر ممکن است کسانی باشند که ارتباطی با جنگ ندارند. شاید از این که کسی، هر کس که می‌خواهد باشد، کشته شود، هراس داشت. این را نمی‌داند. تصمیم او آن‌چنان آنی و ناگهانی بود که ریشه‌های آن، پیش از آن که در افکار او نهفته باشند، در عمیق‌ترین نقطه‌ی ذهن او بودند. او در تمام عمرش نتوانسته بود حتی به گنجشکی آزار برساند، حتی در امتحان بیولوژی برای فرو کردن سوزن در نخاع قورباغه‌ای از دوستش کمک گرفته بود، تا چه رسد به این که انسانی را در آتش انفجار بسوزاند و یا شاهد تکه‌تکه شدنش بشود. او به این دلیل راهی کردستان شده بود که از طریق کمک‌های بهداشتی و پیشگیری از امراض حیوانی به مردمی که در باطلاق فقر و بدبختی دست و پا می‌زدند، کمک کند. در آن درگیری نیز، درگیر شده بود، نه به خاطر آن که اعتقاد داشت، بلکه به این دلیل که تصمیم گرفته شده بود. کسی که عضو تشکیلاتی انقلابی‌ست، حق ندارد تصمیمی را اجرا نکند و یا به خاطر این یا آن تصمیم کنار بکشد. چنین کنار کشیدن‌هایی نه فقط پیش دیگران بلکه حتی در وجدان خود آدم نیز ضعف تلقی می‌شود. همراهی، اگر در شکل زندان رفتن، شکنجه شدن، تبعید شدن، بدون هیچ چشم‌داشتی شبانه‌روز و بطور خستگی‌ناپذیر دویدن و کار کردن، دویدن و جان کندن، از موقعیت‌های اجتماعی که سهل است، حتی از شخصی‌ترین و عاطفی‌ترین علایق خود نیز چشم پوشیدن و یا در بالاترین شکل آن، جان باختن بود، حرفی نداشت، اما برای این که سری غافل را نشانه بگیرد و ماشه‌ای را بچکاند، حتی اگر این سر متعلق به دشمن‌ترین دشمنانش بوده باشد، آفریده نشده بود. در نتیجه، در آن لحظه احساس کرد پاهایش می‌لرزد. احساس کرد توانایی‌های آدم، مرزی دارد که گذشتن از آن غیر ممکن است و اینجا مرز توانایی‌های اوست. نه فقط او، بلکه تمام کسانی که قدرت آلوده کردن دستشان به خون را نداشتند. بعدها، وقتی که سازمان سلاح‌ها را زمین گذاشت، از تشکیلات پیرانشهر، همان تشکیلاتی که خود را برای رویارویی نظامی با جمهوری اسلامی آماده کرده بود، به جز یک نفر، همگی در سازمان ماندند و با تحمل همه‌ی توهین‌ها و تحقیرها سلاح‌ها را زمین گذاشتند. چرا؟ چون وارد

شدن در نبرد، شولای تخیل را از تن جنگ برکشید و آن را واقعی و قابل لمس کرد و تازه آن موقع بود که آن‌ها متوجه شدند، نه برای جنگ، بلکه برای صلح، نه برای کشتن، بلکه برای زندگی بخشیدن آفریده شده‌اند. او نیز، همانند بسیاری دیگر تجربه کرد که حتی شجاع‌ترین آدم‌ها نیز می‌ترسند بدون این که قدرت غلبه بر آن جنبه از ترسشان را داشته باشند. در کجا؟ درست در همانجایی که شجاعتشان به خطر می‌افتد. تصویری عمومی اما غلط وجود دارد که براساس آن کسانی که عضو حزب یا سازمانی سیاسی هستند، دارای ویژگی‌ها و مشخصات واحدی هستند، بدون این که در نظر گرفته شود که اعضای یک حزب یا سازمان سیاسی در رابطه‌ای ارگانیک با هم قرار دارند. چشم و دهان و گوش درست در آنجایی اهمیت پیدا می‌کنند که اساسا وظیفه و توانایی‌های کاملا متفاوتی دارند، اما از آنجایی که در ارتباطی ارگانیک با هم هستند، بدن را تشکیل می‌دهند و اداره می‌کنند. چشمی که هم ببیند، هم بچود و هم بشنود، دیگرچشم نیست و نمی‌تواند وجود داشته باشد. شاید یک دلیل توهماتی که بخشی از فعالین سیاسی نسبت به خود دارند، در نتیجه‌ی همین تصور عمومی باشد. این بخش از فعالین، با این تصور غلط که عضو یک تشکیلات سیاسی بایستی دانا، معدن اطلاعات، تحلیل‌گر، سازمان‌گر و هنرمند باشد، وارد تشکیلات سیاسی می‌شوند و مدتی بعد، صرفا به دلیل عضویت یا هواداری از آن تشکیلات خود را در نقش همان تصور عمومی می‌یابند بدون آن که در نتایج زیانبار و مالیخولیایی چنین تصویری تامل کرده باشند. بی‌دلیل نیست، کسانی که با چنین توهماتی خود را کورمال کورمال جلو می‌کشند، در تندپیچ‌های زندگی، درست در جایی که واقعیت‌های سرسخت خود را به آن‌ها تحمیل و عقب‌گرد را دیکته می‌کند، از پا می‌افتند و چون عادت به دیدن خود در آینده‌ی واقعیت را ندارند، به جای اذعان به ضعف خود، همراهان واقع‌بین‌تر را متهم به سستی می‌کنند. او، در ارتباط ارگانیک تشکیلاتی، بیشتر با اهداف سیاسی و اجتماعی سروکار داشت تا نظامی. در نتیجه، در آن لحظه، بطور غیرارادی آرپی‌جی را از دست حمید قاپید، بدون آن که حتی به عواقب احتمالی آن بیندیشد. زیرا که حضور در آنجا و در میان آن معرکه، اساسا در تضادی غیرقابل تشریح و توضیح با اقدام به چنین کاری بود.

سه روز تمام پادگان را در محاصره داشتند. سومین شب، نزدیکی‌های صبح، باخبر شدند که حدود دو ساعت قبل حزب دمکرات و کومله، عقب نشینی کرده‌اند و ارتش در حال وارد شدن به شهر است. فقط با کمک سردشتی‌ها بود که توانستند از طریق کوچه پس کوچه‌ها منطقه را ترک کنند. صبح زود، در حالی که هوا روشن می‌شد، بیرون شهر بودند. در اولین روستای سر راهشان چند پیشمرگه‌ی زخمی را درازکش روی برانکاردها دیدند. شاید به جرات بتوان گفت، پیشمرگه‌ای که در درگیری کشته می‌شد، شانس آورده بود و الا زخمی شدن مترادف با زجرکش شدن بود. آخر مگر یک پزشک با یک ساک درمانی، آن‌هم نیمه‌خالی، چقدر می‌تواند به یک پیشمرگه‌ی آتش و لاش شده از گلوله و ترکش کمک کند؟

حزب دمکرات خواهان جنگ نبود. دکتر قاسملو در اجتماع بزرگ مسجد جامع سردشت اعلام کرده بود که حزب خواهان جنگ نیست و اضافه کرده بود که رژیم جمهوری اسلامی نباید دچار این توهم باشد که به سادگی می‌تواند بر مهاباد مسلط شود، زیرا که: "این شهر، آتش زیر خاکستر است" در حقیقت نیز تا روز ۲۱ شهریور، حزب دمکرات کردستان به هیچگونه تعرضی اقدام نکرد. در این روز، ارتش تعرض به سردشت را از طریق پیرانشهر آغاز کرد. حزب دمکرات در نزدیکی واوان و تنگه‌ی کرژال به مقابله با ارتش پرداخت و شکست سختی بر آن‌ها وارد آورد، به گونه‌ای که ارتش ناچار از عقب‌نشینی شد. به دنبال آن، حزب دمکرات کردستان طی اعلامیه‌ای خطاب به تمام احزاب، گروه‌ها و شخصیت‌های مذهبی ضمن تاکید مجدد بر این نکته که خواهان حل مسئله‌ی کردستان از طریق مذاکره و به گونه‌ای مسالمت‌آمیز است، چهار شرط برای برقراری صلح اعلام نمود.

۱- آزادی فعالیت سیاسی تمام احزاب سیاسی در سرتاسر ایران.

۲- پاسداران و تمام یکان‌های ارتش، که عامل اصلی دو دستگی و

آشوب در کردستان هستند، بایستی از کردستان بیرون بروند.

۳- ارتش در مسائل سیاسی و امور داخلی کشور دخالتی نداشته و

فقط از تمامیت ارضی ایران دفاع کند.

۴- متوقف نمودن اعدام زندانیان سیاسی و آزادی آنها.

روز ۲۶ آبان ماه ۵۸ پیام مشهور خمینی خطاب به مردم کردستان منتشر شد که طی آن اعلام شده بود: "اینجانب و همه‌ی ملت از ستم‌هایی که به شما برادران کرد در طول حکومت استبدادی شده است و از تبعیض‌هایی که بر خلاف اسلام بر شما روا داشته‌اند، مطلع هستیم... از هیئت ویژه می‌خواهم که به مذاکرات خود با کمال حسن نیت ادامه دهند و با شخصیت‌های مذهبی و سیاسی و ملی و سایر قشرها تماس بگیرند تا تامین خواسته‌های آنان که خواست ما نیز هست، به‌طور دلخواه بشود و آرامش و امنیت که بزرگترین نعمت‌های الهی است در منطقه برقرار گردد."

حزب دمکرات کردستان علیرغم اختلاف نظرهای موجود در دستگاه رهبری، با این پیام، بویژه کلمات "تامین خواسته‌های آنان" خوشبینانه برخورد نمود و آمادگی حزب و مردم کردستان را برای گفتگوهای صلح اعلام داشت. در پی آن هیئتی مرکب از نمایندگان حزب دمکرات کردستان، ماموستا شیخ‌عزالدین، کومه‌له و فدائیان خلق تشکیل شد و به کمک صارم‌الدین صادق‌وزیری دبیر انجمن کردهای مقیم مرکز که به عنوان چپ دمکرات مستقل و حقوق‌دانی برجسته بین کردها احترام و اعتباری کسب کرده بود، طرحی ۲۶ ماده‌ای تنظیم کرد. هیئت نمایندگی دولت مرکزی که مرکب از آقایان صباغیان، داریوش فروهر و سحابی بود، قدرت اجرایی نداشت. به نظر می‌رسید آنها صرفاً به‌این دلیل عازم کردستان شده‌اند که نظرات و خواسته‌های کردها را به مرکز منتقل کنند. در جریان معرفی، شیخ‌عزالدین شرکت کنندگان را با نام حزب و سازمانشان معرفی کرد. صباغیان که گرایش افراطی را در این هیئت نمایندگی می‌کرد، بلافاصله اعتراض نمود: "ما هیچ گفتگویی با کومه‌له و چریک فدایی نداریم" و بر سر همین اختلاف جلسه به هم خورد. حتی مذاکرات غیررسمی متعددی که بعدها بین طرفین صورت گرفت، نتیجه‌ای روشن به دست نداد. باوجوداین، آرامشی موقتی بر منطقه حاکم شد. پیشمرگه‌ها دوباره به شهر، ارتش و سپاه به پادگان‌ها و پایگاه‌های خود و گروه "هشت‌نفره"

آن‌ها که تعدادشان به مراتب بیشتر شده بود نیز، همراه پیشمرگه‌ها به پیرانشهر برگشتند. جنگ سه‌ماهه، ظاهراً پایان یافته بود.

روزهای اول جای مناسبی برای اقامت نداشتند. ساختمان گمرک پیرانشهر یکی از بزرگ‌ترین و بهترین ساختمان‌های شهر بود. اطاق‌های زیاد و محوطه‌ی حیاط مانند بسیار بزرگی نیز داشت که برای پارک ماشین‌ها، که همیشه مشکل آفرین بودند، مناسب بود. مدتی طول کشید تا بتوانند به کمک رحمن کریمی، مسئول سیاسی-نظامی حزب دمکرات کردستان در پیرانشهر که فردی تحصیل کرده و با فرهنگ بود و میانه‌ی بسیار خوبی با فدائیان داشت، در این ساختمان مستقر شوند.

تشکیلات هنوز حوزه‌های مرتبی نداشت و فقط هفته‌ای یک بار بعد از شام، دو ساعتی دور هم جمع می‌شدند و او درباره‌ی اقتصاد سیاسی، فلسفه و ماتریالیسم تاریخی صحبت می‌کرد و نیم ساعت آخر نیز به تبادل اخبار و اطلاعات و بحث‌هایی کوتاه درباره‌ی رویدادها اختصاص می‌یافت. حسین کریمی، از کادرهای سازمان نیز کلاسی دایر کرده بود که در آن تاریخ کردستان و حزب دمکرات کردستان را آموزش می‌داد و ورود در جلسات آن برای هرکسی آزاد بود. حسین، معلم و از کردهای محبوب و شناخته‌شده بود. اکثر پیشمرگه‌های مسن حزب دمکرات و حتی مردم عادی نیز در کلاس‌های مزبور شرکت می‌کردند.

از طریق رحمن کریمی با محمد رسول‌پناهی، عضو حزب دمکرات و رئیس آموزش و پرورش پیرانشهر که دوستی چندین و چند ساله‌ای با رحمن کریمی داشت، آشنا شده بود. روزی محمد رسول‌پناهی به او پیشنهاد کرد در کلاس‌های نظری تنها مدرسه دخترانه‌ی پیرانشهر، با حقوق ماهی هزار تومان تدریس کند. پیشنهاد او را با کمال میل پذیرفت. هر روز صبح یک الی دو ساعت به مدرسه می‌رفت و انگلیسی درس می‌داد. چند دختر عضو پیشگام هم در این مدرسه درس می‌خواندند. تعدادی حزب‌اللهی نیز بودند که روسری به سر، در گوشه‌ای می‌نشستند و او را با شک و تردید برانداز می‌کردند.

روزی همراه مدیر مدرسه سری به آزمایشگاه زد و متوجه شد که یک دستگاه میکروسکوپ عالی و مقداری وسایل آزمایشگاهی بلااستفاده مانده و خاک می‌خورند. وقتی مدیر مدرسه متوجه شد که او می‌تواند آزمایشگاه را راه بیندازد، بسیار خوشحال شد. او نیز بلافاصله شروع به کار کرد. روز بعد از سلول‌های پیاز و سیب‌زمینی لامی تهیه کرد. بچه‌ها که برای اولین بار سلولی را مطالعه می‌کردند، به هیجان آمده بودند. قطره خونی را رنگ کرد و گلبول‌های سفید و قرمز را زیر میکروسکوپ نشان داد و از آن روز به بعد معلم علوم طبیعی شد. روزی با شاگردانش در آزمایشگاه کار می‌کرد که یکی از دخترهای حزب‌اللهی محبوبانه گفت: "آقای دکتر، می‌خواهم خواهشی از شما بکنم، امیدارم بدان نیاید" اطمینان داد که ناراحت نخواهد شد: "می‌خواستم خواهش کنم اورکتان را بدهید برایتان بشویم. خیلی کثیف است" خجالت زده و شرمند قبول کرد و فردای آن روز کتاب "نامه‌های پدری به دخترش" را پس از امضا به دخترک هدیه داد. پس از مدتی رئیس آموزش و پرورش خبر داد که در صورت تمایل می‌تواند در کلاس‌های شبانه هم تدریس کند. از آن به بعد، دو نوبت تدریس شبانه در هفته را نیز به برنامه‌های خود اضافه نمود. اکثر شاگردان شبانه‌اش پیشمرگه یا سرباز پادگان بودند.

کلاس‌های درس و کلاس پیشمرگه‌ها، به مهم‌ترین بخش از کار روزانه‌ی او بدل شده بودند. فدائیان به آقای پناهی پیشنهاد کردند که اگر مدرسه‌ی شبانه‌ای برای کلاس‌های ابتدایی دایر کند، حاضرند بدون دریافت حقوق آن را اداره کنند. تنها شرط آن‌ها به رسمیت شناخته شدن مدرسه از طرف آموزش و پرورش و ارائه‌ی کارنامه‌ی تحصیلی به دانش‌آموزان در پایان سال تحصیلی بود. آقای پناهی تعدادی از معلمان کارکشته‌ی عضو یا هوادار سازمان را می‌شناخت و بلافاصله با پیشنهاد آن‌ها موافقت کرد و مدرسه‌ای در اختیار آن‌ها گذاشت و آن‌ها با دایر نمودن شش کلاس ابتدایی، با شور و علاقه شروع به کار کردند. در نتیجه‌ی تبلیغات پیشگام، روزبه‌روز بر تعداد مراجعین بیشتر می‌شد. حسین کریمی نیز کلاس مستمع آزاد تاریخ کردستان را به مدرسه انتقال داد. کردهای مسن و جا افتاده در کلاس‌های او شرکت

می کردند و او با صدایی گرم، مردانه و تاثیرگذار، خوب و مسلط صحبت می کرد و کردها را به بحث و تبادل نظر می کشاند. علاوه بر کلاس های درس، سالن بزرگی را به اجرای برنامه های هنری اختصاص دادند. کاک عمر، یکی از معلمین، کمدی نویس خوبی بود. فعالین سازمان و "تشکیلات جوانان پیشگام"، پس از ساعت ها تمرین، نمایشنامه ها را روی سن می بردند. یکی از این نمایشنامه ها با عنوان "چپه مزخور"، یعنی "ابله مگس خور"، بسیار موفق از آب درآمد و علاوه بر این که چندین بار در همان سالن روی صحنه رفت، به اجرا در شهرهای دیگر، از جمله اشنویه و روستاهای بزرگ نیز دعوت شد. مسئولین حزب دمکرات پیشنهاد کردند که نمایشنامه برای زنان پیرانشهر نیز اجرا شود. در روز نمایش، سالن از زن های کرد پر شده بود و از طریق آنها، تقریباً تمامی مردم شهر داستان نمایش را می دانستند. عباس قطاری که نقش ارسلان، کارگر مبارز را بازی می کرد، می گفت: "دیروز چند نفر مرا به زور به قهوه خانه بردند و برایم پیسی خریدند" در عوض، محمد که در نقش "چپه مزخور"، ارباب ظالم ظاهر می شد، با سرووضعی پریشان گله می کرد که چند جوان کرد برسرش ریخته و کتکش زده اند که "چرا ارسلان را اعدام کردی؟" جالب آن که از آن به بعد همه محمد را چپه صدا می کردند.

هم بندی سابقش حمیده، همان رئیس کفش در زندان، ویلنی برایش فرستاد. از آن به بعد، هر بار دور هم جمع می شدند، کسانی آواز می خواندند و او با ویلن همراهی شان می کرد. حسن، مسئول پیشگام نواری داشت که به هر کس می رسید، صدایش را در آن ضبط می کرد. نوار بسیار جالبی شده بود. این نوار در روزهای دربه دری گم و گور شد. هر کدام از کسانی که صدایشان ضبط شده بود، سرنوشتی پیدا کردند. بسیاری از آنها زندان های طویل المدت گرفتند، برخی در درگیری کشته و یا در زندان ها اعدام شدند. روزی ناصر به او گفت: "بی بی اوغلی، این حسن خیلی با استعداد است. در عرض چند روز ویلن زدن یاد گرفته و حتی از تو هم بهتر می زند" خیلی تعجب کرد. وقتی جریان را از حسن پرسید، نیش او چنان تا بناگوش باز شد که حتی با بخیه هم

نمی‌شد بست: "فیلمش کرده بودم. روی ضبط صوت نشسته بودم و الکی آرشه می‌کشیدم و او خیال می‌کرد صدا از ویلن است!"

طوفان فرونشسته بود. هر روز صبح بچه‌های افسرها و درجه‌دارها برای رفتن به مدرسه با ماشین ارتش به شهر می‌آمدند و ظهرها با همان ماشین دوباره به پادگان برمی‌گشتند. سربازها بدون دردسر از پادگان‌هایشان بیرون می‌آمدند. فقط پاسدارها بودند که جرات آفتابی شدن در شهر را نداشتند. کردها بین سپاه پاسداران و ارتش تفاوت قائل بودند. در همان حالی که ارتشی‌ها و پیشمرگه‌ها نسبت به هم زیاد سخت‌گیر نبودند، کردها و سپاهی‌ها به خون هم تشنه بودند. رحمن کریمی با افسرها و فرمانده پادگان مراوده داشت و حتی مسائل منطقه را با هم در میان می‌گذاشتند و حل و فصل می‌کردند. روزی رحمن به او گفت: "فرمانده پادگان به تو سلام رساند و گفت خیلی مایل است تو را در شهر یا پادگان ملاقات کند. اسمش سرهنگ مقامی‌ست" و قراری برای ملاقات در شهر داد. وقتی سرفرار رفت، سرهنگ "مقامی" را دید که با لباس شخصی و سوار بر ماشین "آریا" آمده است. پنج سالی می‌شد که او را ندیده بود. کنارش، روی صندلی عقب نشست. چند ساعتی با هم صحبت کردند. سرهنگ طرفدار خمینی بود و نظراتی شبیه به نظرات "امتی"‌ها داشت: "شما اشتباه می‌کنید که با خمینی می‌جنگید. او آدمی وطن پرست و ضد بیگانه است. اگر همه دور او جمع می‌شدند، کار به اینجا نمی‌کشید. وقتی با اسلحه مقابل او می‌ایستید، کار دیگری غیر از حمله از او ساخته است؟" از آنجایی که مدت‌ها بود همدیگر را ندیده بودند، سربه‌سر سرهنگ نگذاشت: "من به تو به عنوان آدمی شریف و متعهد احترام قائل هستم. حتی اگر مقابل هم قرار گرفته باشیم" و ادامه داد: "قبل از جنگ آمبول به دست از این ده به آن ده می‌رفتم. حالا هم در مدرسه تدریس می‌کنم. واقعیتش را بخواهی، احساس آزاد بودن می‌کنم. مگر نه این که در همان دوره‌ی شاه، خود تو تن به اطاعت کورکورانه ندادی و آن‌همه سختی و بدبختی کشیدی، باوجود این راضی بودی؟" صحبت‌هایشان پراکنده بود. از دوران جوانی، دانشکده افسری، ارتش و

کردستان صحبت کردند و بعد دست هم را به گرمی فشردند و خداحافظی کردند.

در همین روزها بود که شنید "سوسن" ازدواج کرده است. چند ساعتی پکر و ناراحت بود. در طول یکسالی که در کردستان بود، لب به مشروب الکلی نزده بود. به یکی از دوستانش گفت: "امشب دلم می‌خواهد مشروب بخورم" می‌دانست که اگر از او تانک بخواهد، حداقل تراکتوری تهیه می‌کند، اما دست خالی بر نمی‌گردد. طرف‌های غروب بود که اولین استکان را خالی کرد و دیروقت شب، در حالی که کلمات عشق، زیبایی، محدودیت و لاعلاجی دور سرش می‌چرخیدند و به نوبت جا عوض می‌کردند، به خواب رفت.

دوران بلا تکلیفی

انشعاب بزرگ و پرسروصدای "اقلیت" از "اکثریت" در خرداد ماه سال ۵۹، سازمان را در وضعیتی بحرانی قرار داد. بحران عمدتاً در ساختار و روحیات به جا مانده از دوران چریکی از یک سو و وظایف گسترده و رو به رشد سیاسی از سوی دیگر ریشه داشت. سازمان به عنوان تشکیلاتی بزرگ و سراسری نمی‌توانست از یک سو فعالیت سیاسی علنی در بزرگ‌ترین بخش از جامعه داشته و از سوی دیگر در فعالیتهای مسلحانه منطقه‌ای نظیر کردستان و ترکمن صحرا، مشارکت داشته باشد. این تناقض می‌بایستی به گونه‌ای حل و برطرف شود. "اکثریت" تنها راه خروج از بحران ناشی از دوگانگی در فکر و سیاست را بریدن از هر گونه فعالیت نظامی و تبدیل شدن به سازمانی کاملاً سیاسی با تشکیلات نیمه علنی-نیمه مخفی می‌دانست. از نظر "اقلیت"، انتخاب چنین مسیری نمی‌توانست به نزدیکی با حزب توده، که از دهه‌ها پیش به عنوان حزبی سیاسی شکل گرفته اما در بین نیروهای چپ با حساسیت‌های شدید روبرو بود، نینجامد و ادامه‌ی همان مسیر قبلی را بعنوان سازمانی سیاسی-نظامی و مخفی انتخاب کرد.

در جریان انشعاب، از تشکیلات پیرانشهر، جز ناصر، مسئول تدارکات و آشپزخانه، کسی با "اقلیت" نرفت. ناصر خویشاوندی دوری با او داشت. وقتی در تبریز بود، مادر ناصر به سفارش مادر او هر از گاهی همراه با ناصر کوچولویش به او سر می‌زد و به محض ورود، دست به کار نظافت و سرو سامان دادن به اوضاع درهم‌ریخته‌ی خانه می‌شد و همیشه از این که او نامرتب و شلخته است، غر می‌زد. پس از رفتن آن‌ها خانه مثل دسته‌گل تمیز بود و وقتی دوباره برمی‌گشتند، یک زباله‌دانی کامل. او نیز تهیه‌ی شکلات، مداد و دفتر برای ناصر کوچولو را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد. پس از مدتی که آن‌ها را ندیده بود، یک روز سروکله‌ی جوانی قوی‌هیکل در ستاد پیدا شد که پسران و جویان خود را به او رسانده بود و وقتی خود را معرفی کرد، به‌زحمت توانست ناصر کوچولو را در آن قامت رشید بازشناسد: "می‌خواهم اینجا پیش شما بمانم" او مایل نبود: "اینجا خیلی‌ها زیادی هستند. بهتر است که بروی و به مادرت برسی. حتماً دیگر پیر شده است و به تو احتیاج دارد" باوجود این تصمیم ناصر به ماندن جدی بود: "مگر این که گلوله‌ای در مغزم خالی کنی!" و در مدتی کوتاه توانست رشته‌ی امور را به دست بگیرد. اگر یک روز غایب بود، کارها به هم می‌خورد. او یکی از منظم‌ترین و محبوب‌ترین اعضای تشکیلات آن‌ها بود و با او رفتاری بسیار احترام آمیز داشت: "بی‌بی اوغلی (یسر عمه) وقتی بچه بودم، اربابم با قالب کفش طوری برپشتم می‌کوبید که نمی‌توانستم راه بروم. فقط تو بودی که برای من شکلات و دفتر می‌خریدی و با من حرف می‌زدی و بازی می‌کردی" او پسری یکدنده و لج‌باز بود و با این که چندین بار بر سر ماندن و نرفتن با "اقلیت" با هم صحبت و بحث کردند، ولی کسی نبود که تحت تاثیر دیگری قرار گیرد و بالاخره چند ماه بعد از انشعاب، به "اقلیت" پیوست و مدتی بعد، دستگیر و اعدام شد.

با انشعاب "اقلیت" تکلیف‌شان روشن‌تر شد. حمل سلاح فقط جنبه‌ی دفاعی پیدا کرد. سلاح‌های تهاجمی و غنیمتی را پس از گریس‌کاری، در جاهای پنهان و دور از دسترس دفن کردند. کومه‌ای‌ها که از جریان دفن

سلاح‌ها باخبر شده بودند، ماشین‌های آن‌ها را تعقیب می‌کردند تا رد سلاح‌ها را گیر بیاورند. آن‌ها هم کومه‌ای‌ها را دنبال نخود سیاه می‌فرستادند.

در این دوره، اوضاع روحی او نیز همانند بسیاری دیگر از هم‌زمانش بحرانی‌تر شده بود. جلسات بحث طولانی و گاهی حتی ۲۴ ساعته مسئولین در مهاباد، خسته‌اش می‌کرد. چندین بار سعی کرد از حضور در جلسات طفره برود، اما مسئول شاخه با متهم کردن او به "پراتیسین" بودن، به شرکت در نشست‌ها و ادارش می‌کرد. وقتی هم در جلسات شرکت می‌کرد، چیزی برای گفتن و حتی حوصله‌ی یادداشت‌برداری نداشت و هر بار بعد از بازگشت به پیرانشهر، از آن همه صحبت و بحث، جز بخش کوچکی را به خاطر نمی‌آورد. روزی مسئول شاخه به پیرانشهر آمد و از این که آن‌ها تمام وقت و انرژی خودشان را روی کلاس‌های درس و آموزش در مدارس "هدر" می‌دهند، حیرت کرد: "این خیلی عالی‌ست که شما مدرسه و درس و مشق راه انداخته‌اید ولی ما مسئولیت‌های دیگری هم داریم که اتفاقاً پراهمیت‌تر هم هستند" اما او وقتی می‌دید که مسئولین کتاب‌های لنین را برای پیدا کردن جمله‌ای در تایید نظرات خود زیور و هر جمله‌ی تایید آمیزی را بلافاصله در دفتر "فاکت" یادداشت می‌کنند تا در مباحث بر سر هم بکوبند، از مطالعه نیز بیزار می‌شد. سازمان با سرعت به حزب توده نزدیک‌تر می‌شد و بحث‌ها عمدتاً حول و حوش نظریه "راه رشد غیر سرمایه‌داری" متمرکز بود. حزب توده کتاب‌هایی در این زمینه ترجمه و منتشر کرده بود و اعضای سازمان برای گیر آوردن این کتاب‌ها سرودست می‌شکستند. در این دوره استخوان‌بندی تشکیلات پیرانشهر را بیش از بیست نفر از اعضای تحصیل کرده، پرکار و فعال سازمان که به منطقه آشنایی کاملی داشتند، سخت‌ترین کارها را با شوخی و خنده پیش می‌بردند، در سخت‌ترین شرایط، با خوشرویی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است، مقرها را اداره می‌کردند، به خواست‌های مردم و رفقای جوانتر می‌رسیدند، مسائل مالی سازمان را راست وریس می‌کردند، کلاس‌های درس را پیش می‌بردند، ماشین‌های خراب را تعمیر می‌کردند و هر مشکل دیگری از هزاران مشکل را با تلاشی

خستگی ناپذیر از سر راه برمی داشتند و حتی ناگزیر، مشکلات آتی و احتمالی را نیز پیش بینی و برای آن‌ها راه‌حلی می یافتند. **سلیمان قاسملو**، یکی از کادرهای سازمان، وقتی به این نتیجه رسید که در آینده پیدا کردن بنزین در **کردستان** مشکل خواهد شد، با پنج نفر دیگر از فعالین سازمان غیبش زد و روز بعد در حالی که سوار بر شش راس اسب راهوار بودند، سروکله‌شان پیدا شد. سلیمان اسب‌ها را از خانی که می شناخت و دل پرخونی از او داشت، مصادره کرده بود. با وجود این، آن‌ها نیز پس از انشعاب، از نظر روحی آسیب دیده بودند. چیزی را از دست داده بودند بدون آن که هنوز جایش را پر کرده باشند. احساس خلاء درونی مثل خوره وجودشان را می جوید. ظاهراً در آرامش، چنان که گویی اتفاقی نیفتاده است، کار می کردند اما هر چشم تیزی می توانست ببیند که جوشش درونی‌شان فروکش کرده و فعالیت‌هایشان از روی عادت و شاید حفظ ظاهر است. تنها کار مفیدی که با میل و رغبت انجام می دادند، همان اداره‌ی کلاس‌های درس بود. **کومه‌له** و **حزب دمکرات** دوباره شروع به سمپاشی کرده بودند. با این تفاوت که یار دیگری نیز پیدا کرده بودند که درون و بیرون سازمان را بسیار خوب می شناخت: **فدائیان "اقلیت"** که هر از گاهی با باران متلک و زهرخنده‌هایشان ظاهر می شدند و پس از سمپاشی دوباره شهر را ترک می کردند. دلایل ترک مبارزه مسلحانه هر چه که بود، سیاسی بود و **کردستان**، جوی نظامی و مسموم داشت. جوی که در آن، استدلالات سیاسی و بحث‌های نظری متاعی بی خریدار بودند و ترک مبارزه‌ی مسلحانه، صرفنظر از دلایل آن، مترادف با خودفروختگی و پیوستن به اردوگاه دشمن تلقی می شد. کادرهای فدائی متلک‌ها را موقرانه تحمل می کردند و بطور خستگی ناپذیر اما به تلخی سعی می کردند جنبه‌های دیگر قضایا را توضیح دهند. تنها **ناصر جوان** بود که علیرغم پیکر رشیدش طاقت تحمل سنگینی بار متلک‌ها را نیاورد.

اکنون دیگر سه مقری که با تحمل سختی‌های بسیار در روستاهای **دوردست** و **کوهستانی** درست کرده بودند، بلااستفاده مانده بودند. در **کردستان**، پیشمرگه گرفتن، رسمی عادی بود. **حزب دمکرات** و **کومه‌له**، جوان‌هایی را که موافق خط و مشی آن‌ها بودند جلب می کردند و با در اختیار گذاشتن اسلحه و

آموزش نظامی، آن‌ها را در "جوله" *ها و درگیری‌ها شرکت می‌دادند. سازمان هم سابقاً مطابق همین سنت، پیشمرگه می‌گرفت. اما با تغییر و تحولات جدید، پیشمرگه گرفتن و "جوله‌های تبلیغی" ضرورت خود را از دست داده بودند. همان تعداد پیشمرگه‌هایی هم که داشتند، روی دستشان مانده بودند و نمی‌دانستند با آن‌ها چه باید بکنند.

دو مقر آن‌ها در مناطق بسیار عقب‌مانده کردستان قرار داشتند. فعالین این مقرها، از هیچ کمکی به مردم دریغ نمی‌کردند. آن‌ها با ساک‌های پر از دارو به بیماران سر می‌زدند و داروها را بین روستائیان تقسیم می‌کردند، به جوانان علاقمند، خواندن و نوشتن یاد می‌دادند، سعی می‌کردند مسائل و مشکلات مردم را، تا حدی که امکاناتشان اجازه می‌داد حل کنند، اما در کردستان مبارزه مسلحانه اصل و بقیه همه تابع آن بودند. پیشمرگه‌های آن‌ها به استثنای چند نفر جوان بودند. کاک عمر و مام رسول، بالای پنجاه و پنج سال و دو سه نفر هم بالای چهل سال داشتند.

مام رسول، از آن کردهای بگو و بخندی که هر روز از زندگی‌اش خاطره‌ای بود، از هر فرصتی برای باز کردن سرشویی با او استفاده می‌کرد. یکبار مطابق معمول همیشگی سیگاری به او تعارف کرد. چند پک بیشتر نزده بود که سیگار منفجر شد. پیرمرد داخل سیگار گوگرد ریخته بود. در حالی که او مثل گربه لب و لوچه خود را می‌لیسید تا از سوزش بیفتد، دیگران از خنده روده‌بر شده بودند. از جا بلند شد و پیرمرد را چنان قلقلک داد که نفسش بند آمد. مام رسول چهار دندان بیشتر در دهان نداشت و با لهجه بسیار شیرین کردی حرف می‌زد. به دلیل نداشتن دندان، چیز دیگری غیر از آش و شوربا نمی‌توانست بخورد. با استفاده از یک فرصت، مام رسول را پیش دندان‌پزشک برد. دکتر هر چهار دندان مام رسول را درجا کشید. ریشه‌های دندان‌ها تقریباً بیرون از لثه بودند و از جای کشیدگی چند قطره‌ای بیشتر خون نیامد. یک‌دست دندان مصنوعی خوب سفارش دادند و چند روز بعد وقتی مام رسول دندان‌ها را در دهانش جا داد، قیافه‌اش درجا عوض شد. ملاحظت صورتش از بین رفت و

دیگر آن پیرمرد خوش منظر و دوست‌داشتنی نبود. فکش جلوتر آمده و صورتش کوتاه‌تر شده بود. در عوض می‌توانست هر غذایی را بخورد. در عرض یک هفته حسابی جان گرفت. گاهی ولخرجی می‌کرد و دل‌وقلوه هم می‌خورد. اوایل هنوز به دندان‌های تازه‌اش عادت نکرده بود و موقع حرف زدن سوت می‌زد و همین باعث می‌شد که جوان‌ترها سربه‌سرش بگذارند. همین‌مأم رسول و کاک عمر دل خونی از اربابشان داشتند و قسم خورده بودند که حسابشان را با او تسویه کنند. کاک عمر می‌گفت: "وقتی جوان بودم، مرا برای دروی مزرعه‌اش به بیگاری برده بود. در آن آفتاب سوزان که از تشنگی هلاک می‌شدم، سوار بر اسب سرمی‌رسید. آب را بر زمین می‌ریخت اما به من نمی‌داد" مأم رسول هم چیزهای مشابهی تعریف می‌کرد. در آن روزها کومه‌له و حزب دمکرات بعضی از ارباب‌ها را دستگیر و زندانی می‌کردند. اعضای سازمان هم اگر اربابی را می‌گرفتند، او را به مهاباد می‌فرستادند. دو پیرمرد اصرار داشتند که بروند و اربابشان را گیر بیندازند. بالاخره با راننده‌ای راه افتادند و در عرض دو ساعت ارباب را کت بسته آوردند. وقتی پیرمردها را دید که پیروزمندانه شکارشان را برانداز می‌کنند آن‌ها را کنار کشید: "خودتان مسئول هستید که آقا را مهاباد برده و تحویل دهید" و بعد تاکید کرد: "کاکاجان، در سازمان ما کتک زدن و آزار دادن شکجه محسوب می‌شود و جرم است. حق ندارید حتی یک سیلی هم به او بزنید" هر دو با سر تائید کردند و در حالی که طعمه‌شان را فاتحانه برانداز می‌کردند، کنارش نشستند و راه افتادند. فردای آن روز، از راننده پرسید: "در راه با او بدرفتاری نکردند که؟" راننده جواب داد: "نه، البته که نه، فقط هر از گاهی آقا مثل گاوی که اخته‌اش کنند، نعره‌ای می‌کشید" بلافاصله سراغ کاک عمر رفت: "با آقا چیکار کردی؟" کاک عمر صادقانه جواب داد: "در راه ازش پرسیدم یادت هست آب را زمین می‌ریختی و به من نمی‌دادی؟ جواب داد نه! مداد را لای انگشت‌هایش گذاشتم و فشار دادم تا یادش آمد. یادش نمی‌آمد که مرا از خانه بیرون کشید و جلوی چشم زن و بچه‌ام کتک زد اما تا به مداد فشار آوردم یادش افتاد. همین. به خدا حتی یک سیلی هم به او نزد" وقتی

کردستان را ترک می‌کردند، مام رسول غمگین بود: "اگر شما ما را ترک کنید، دموکرات و کومه‌له و آخوند، همگی دنبال‌مان خواهند بود. من پیرمرد با زن و بچه‌ام چکار کنم؟" و او احساس کرد که درونش تلخ است. یک قبضه تفنگ، چهار هزار تومان پول و یک راس اسب به او داد: "مدتی برو عراق. تو که یک عمر قاچاق چای کردی، وجب به وجب مرز را می‌شناسی. برو تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. سعی کن وارد حزب دموکرات شوی. تفنگ داری، به آسانی قبولت می‌کنند"

وضع بهداشتی مناطق مرزی و کوهستانی واقعا اسف‌بار بود. مردی را می‌شناخت که به خاطر تزریق یک آمپول، مجبور شده بود سیصدتومان پول کرایه جیب داده و بیش از بیست کیلومتر راه را در کوه‌های کردستان طی کند. در بسیاری از روستاها چیزی به نام توالت وجود نداشت. صبح زود، همگی در دشت و بیابان پخش و پلا می‌شدند. زنهای روستایی، پیش از روشن شدن هوا بیدار می‌شدند و خود را برای قضای حاجت به دشت و بیابان می‌رساندند تا کسی آن‌ها را نبیند. روستاهایی که آب چشمه داشتند، تا حدی راحت‌تر بودند ولی آن‌هایی که از آب رودخانه استفاده می‌کردند، وضعیتی واقعا اسف‌بار داشتند. آب رودخانه، هرچه به روستاهای پایین‌تر می‌رسید، کثیف‌تر و آلوده‌تر می‌شد. خانواده‌ها آب مصرفی خود را نیمه‌های شب از رودخانه برمی‌داشتند تا کمتر آلوده باشد. بیماری‌های انگلی بیداد می‌کرد. کمتر بچه‌ای بود که مبتلا به بیماری انگلی نبوده باشد. کردها و علی‌الخصوص پیشمرگه‌ها عموماً با دینامیت ماهی می‌گرفتند. ضربیه انفجار دینامیت در آب، ماهی‌ها را ظاهراً بی‌هوش می‌کند و به شکم روی آب می‌آورد اما در حقیقت تیشه زدن بر ریشه‌ی نسل ماهی‌هاست زیرا که ماهی‌های کوچک را از بین می‌برد. شاید به جرات بتوان گفت که صرف‌نظر از مردم، هیچ موجود دیگری به اندازه‌ی ماهی‌های کردستان از انقلاب اسلامی آسیب ندیده است. به این لیست سیاه، نابودی جنگل‌ها را نیز باید اضافه کرد. کردها، همه ساله، اواخر تابستان شاخ و برگ‌های جدید درختان جنگلی را می‌بریدند و آن‌ها را در همان جنگل تلبار می‌کردند. زمستان، احشام خود را برای خوردن برگ‌ها می‌بردند و

چوب‌های لختی را که باقی می‌ماند، بار حیوانات می‌کردند و برای مصرف سوخت به خانه‌های‌شان می‌بردند. در مناطق دوردست، کمتر خانواده‌ایست که از نفت به عنوان ماده‌ی سوختی استفاده کند. درختان جنگلی اصلی‌ترین منبع سوختی کردها را تشکیل می‌دهند. علاوه بر این، برای خانه‌سازی نیز از همان درختان جنگلی استفاده می‌کنند.